



را ضد عفونی می کرد.
آن روز اما پراید سفیدش با درها و شیشه های باز زیر آفتاب در
پارکینگ جا مانده بود و او ناچار بود تمام مسیرهای کوتاه اداره
را پیاده طی کند.
جالب اینجاست که تا مدت ها هیچ کس هم آن ماجرای عجیب
را برایش یادآوری نکرد.



در روزهای پراضطراب پاندمی کرونا در
کلینیک تأمین اجتماعی یاسوج ترس از
بیماری چنان سایه انداخته بود که حتی انتقال
یک بیمار مشکوک داستانی عجیب رقم زد

پیرمرد را روی صندلی جلو نشاند و خودش هم سریع کنارش
جا گرفت و در را بست.
حسابدار بیچاره که تازه از راه رسیده بود، با چشمانی گرد شده
فقط صحنه را نگاه می کرد؛ انگار کسی ناگهان کشتی اش را
وسط دریا ربوده باشد.
در همان لحظه نگهبان کلینیک جلو آمد و برای کنترل اوضاع
گفت:

«من می برم شون. شما هم پشت سرم بیاین.»
ماسکش را جابه جا کرد، پشت فرمان پراید نشست و ماشین
را روشن کرد. آمبولانس هم باراننده و پرستار پشت سر آنها
حرکت کرد و هر دو خودرو به سمت بیمارستان جلیل راه
افتادند.

کم کم جمعیت پراکنده شد و هر کس به کار خودش برگشت.
اما کسی حواسش به حسابدار بینوا نبود؛ همان کسی که
از ترس کرونا حتی برای خوردن یک لیوان آب هم داخل
ماشینش می نشست، آنجا غذا می خورد و بارها دست هایش